

گفتار سوم

گسترش نفوذ عثمانی هادر خاور میانه

آغاز انزوای تاریخی ایران

دولت عثمانی تا پیش از جنگ چالدران همه توجهش را معطوف به اروپا میداشت، و به بهانه نشر اسلام در اروپای شرقی به کشورگشائی ادامه میداد. زمانی که دولت صفوی در ایران تشکیل شد، با وجودی که بسیاری از بزرگان از دست ستمهای قزلباشان از کشور گریخته به عثمانی پناه بردند و از دولت عثمانی تقاضای مداخله کردند، سلطان عثمانی واکنشی نسبت به دولت صفوی نشان نداد، و اموری که در ایران میگذشت را مربوط به خود ایرانیان میدانست. ولی تحریکاتی که قزلباشان در خاک آن کشور انجام میدادند سرانجام به جنگ چالدران و به دنبال آن به الحاق سرزمینهای ایرانی از نجان و دیاربکر به خاک عثمانی منجر شد. بعد از آن نیز سلطان عثمانی توجه توسعه طلبانه اش را به اروپا برگرداند. نقشه سلطان سلیم آن بود که ونیز و جنوا را به تصرف در آورد و از آنجا به اسپانیا لشکر بکشد. دولت اسلامی غرناطه در اندلس (اسپانیا) ۲۲ سال پیش از جنگ چالدران توسط نیروهای مشترک مسیحی اروپا منقرض شده و سلطه مسلمانان در اندلس برچیده شده بود. سقوط غرناطه همه عالم اسلامی را در سوگ فرو برده بود. سلطان سلیم از آغاز سلطنتش در اندیشه بود که اندلس را از دست مسیحیان اروپائی بازپس گیرد و دوباره در اندلس دولت اسلامی تشکیل دهد. در تعقیب همین هدف او به نیروی دریائی

عثمانی دستور داده بود که صد فروند کشتی جنگی بسازد و آنها را با مدرنترین و کارآمدترین ساز و برگ نظامی مجهز سازد. در این میان موضوع لشکرکشی سلطان به ایران پیش آمد. بی‌درنگ پس از جنگ چالدران نیز مسائل عجیبی در خاورمیانه بروز کرد که توجه او از برنامه اروپاگشائی منصرف کرده او را متوجه کشورهای عربی ساخت. تاریخ‌نگاران اروپائی چنان از تصمیم سلطان سلیم به بازگرفتن اندلس در خشم شدند که او را «دیوانه‌ترین انسان» نامیدند.

ارتباط دادن حضور اروپائیان در میان قزلباشان صفوی به عنوان بازرگان با بروز مسائلی که توجه سلطان سلیم را معطوف به ایران و کشورهای عربی ساخت برای نگارنده تاریخ یک کار بسیار دشوار است؛ و درغیاب اسناد تاریخی نمیتوان در این باره اظهار نظری کرد. حتی برخی از کسانی که مطالعات تاریخی انجام میدهند، علاقه دارند که بروز جنگهای عثمانی و ایران را به همین موضوع مرتبط سازند. آنچه میتوان گفت و درست هم هست آنکه جنگ ایران و عثمانی و سپس توجه عثمانی به کشورهای عربی و ایران، انظار آن دولت را که برنامه‌های دور و درازی برای اروپا دسر داشت به کلی از اروپا منصرف ساخت، و اروپا را از خطر حتمی نجات داد. بعد هم تحریکات اروپائیان سبب جنگهای درازمدت ایران عثمانی شد و دولت عثمانی را برای دو قرن آینده مشغول شوق کرد.

در این هنگام سلطنت مملوکی مصر و شام در دست پادشاهی به نام **قائصوَه غوری** بود، و قاهره پایتخت این دولت بود.^۱ قلمرو دولت مملوکی در غرب ایران به

۱- تا آغاز قرن هفتم هجری چند امارت نسبتاً نیرومند صلیبی (رها، انطاکیه، طرابلس، بیت المقدس) در شام تشکیل شده بود. در ربع نخست قرن ششم دمشق در دست خاندان ترک بوری از همپیمانان صلیبیها، و بقیه شام در دست عمادالدین زنگی از سرداران سلجوقی شام بود. نورالدین زنگی- پسر و جانشین عمادالدین- از سال ۵۲۵ خ یک سلسله جنگهای ضد صلیبی را تحت نام جهاد به راه انداخت، و تا سال ۵۳۲ امارتهای صلیبی رها و انطاکیه و طرابلس را از دست صلیبیها بیرون آورده دمشق را از سلطه بوریهای همپیمان آنها خارج ساخت. دولت صلیبی بیت المقدس در

فرات منتهی میشد، و در جنوب آناتولی تا ناحیه کیلیکیه گسترده بود؛ و کشورهای امروزی سودان و مصر و فلسطین و لبنان و سوریه و اردن را در بر میگرفت؛ و حجاز نیز بخشی از متصرفات آن دولت به شمار میرفت.

پس از جنگ چالدیران، شاه اسماعیل وقتی تلاشهای خود را برای به مصالحه کشاندن سلطان سلیم بی نتیجه دید برآن شد که قانصوه غوری را میان خودش و سلطان واسطه صلح قرار دهد. قانصوه غوری که در آن هنگام روابط بسیار نیکی با سلطان عثمانی داشت، پس از دیدار با هیئت اعزامی شاه اسماعیل و دریافت نامه او هیئتی را به اسلامبول فرستاد و نامه‌ئی به سلطان نوشته به او نصیحت کرد که دست از دشمنی با یک دولت مسلمان بردارد و با شاه اسماعیل از در آشتی درآید. سلطان

دهه ۵۴۰ با استفاده از ضعف دولت فاطمی، مصر را زیر حملات مکرر قرار داده در صدد تسخیر آن کشور بود. در سال ۵۳۲ عسقلان که دروازه مصر در فلسطین به شمار میرفت، به دست صلیبی‌های بیت المقدس افتاد. مسیحیان مصر در این حملات با صلیبها همکاری میکردند، و خطر صلیبی‌ها برای مصر جدی بود. نورالدین پس از تلاشهای نافرجام برای دستیابی بر بیت المقدس برآن شد که مصر را بگیرد و سپس بیت المقدس را از شمال و جنوب مورد حمله قرار دهد. او با این هدف در سال ۵۴۲ فرمانده گردنبار سپاهش موسوم به اسدالدین شیرکوه را مأمور فتح مصر کرد. اسدالدین با مقاومت نیروهای صلیبی بیت المقدس مواجه شد که از یاری مسیحیان لبنان و فلسطین برخوردار بودند. سرانجام پس از چندین حمله خستگی‌ناپذیر و مکرر، اسدالدین در زمستان سال ۵۴۷ قاهره را گرفت و نیروهای صلیبی را مجبور به ترک خاک مصر ساخت. وی دوماه بعد درگذشت و برادرزاده‌اش صلاح‌الدین شیرکوه فرماندهی نیروهای مصر را به دست گرفت. صلاح‌الدین شیرکوه در شهریورماه ۵۵۰ هجری پایان عمر خلافت فاطمی و تشکیل سلطنت ایوبی را در مصر اعلام داشت و در سالهای آینده حملات گسترده‌ئی به نیروهای صلیبی برد و سرانجام سراسر شام و فلسطین و لبنان را از دست صلیبها گرفت، شام و مصر را متحد کرد. او از آغاز کارش اقدام به خریدن بردگان نوجوان و وارد کردن آنها به ارتش کرد، و تا پایان عمرش (۵۷۲ هجری) همه عناصر ارتش را بردگان زرخرد (مملوکان) تشکیل میدادند. همین بردگان به مراتب بالای نظامی رسیدند، و سرانجام در سال ۶۲۹ با کشتن تورانشاه - آخرین سلطان ایوبی - تشکیل دولت مملوکی (دولت بردگان) دادند. همزمان با سلطنت شاه اسماعیل یکی از مملوکان به نام قانصوه غوری (از ترکان افغانستان امروزی) سلطنت مصر وشام را در دست داشت، و قلمروش در غرب فرات با ایران همسایه بود.

سلیم به او پاسخ داد که «سلطان در حکم پدر من است. من از او طلب دعای خیر دارم. لیکن توقع دارم که بین من و شاه اسماعیل میانجیگری نکند»^۱.

در این زمان عناصری در قاهره و حلب و اسلامبول مشغول ایجاد بدبینی سیاسی در بین دولتهای مملوکی و عثمانی بودند. در اسلامبول این شایعه قوت گرفت که سلطان مصر و شاه اسماعیل دست اتحاد به هم داده درصددند که متحداً به عثمانی حمله کنند. در قاهره نیز شایع شد که «خیربیک» حاکم حلب در اندیشه جدا کردن سوریه از مصر است و در این راه با سلطان سلیم روابط برقرار کرده و از او وعده حمایت دریافت داشته است. قانصوه غوری تصمیم گرفت که خیربیک را از حاکمیت حلب برکنار کند. خیربیک از سلطان سلیم تقاضا کرد که میان او و سلطان مصر واسطه شود تا بدبینی سلطان نسبت به او برطرف گردد. همین امر بر شایعه تلاش عناصری در شام برای جدا شدن از مصر و اتحاد با عثمانی در قاهره قوت بخشید و روابط مصر و عثمانی را به طرف تیرگی برد. در همین اثناء چند نفر عرب که در خاک عثمانی رفتارهای شبهه‌انگیزی از خود نشان میدادند دستگیر شدند، و پس از یک محاکمه مقدماتی اعتراف کردند که مأموران سلطان مصر هستند. آنها فاش ساختند که سلطان مصر و شاه اسماعیل متحد شده و قرار گذاشته‌اند که از طرف شرق و جنوب با عثمانی وارد جنگ شوند. سلطان سلیم یک سپاه چهارهزار نفری را تحت فرماندهی وزیر اعظمش (سنان پاشا) راهی نواحی شرقی آناتولی ساخت و شایع کرد که قصد حمله به ایران دارد. ولی در قاهره کسانی به سلطان مصر اطلاع دادند که خبر دقیق دارند که سلطان عثمانی با خیربیک تبانی کرده است و قصدش از این لشکرکشی گرفتن سوریه است.

سلطان مصر همینکه از حرکت این سپاه مطلع شد با یک سپاه پنجاه هزار نفری

از قاهره به سوی شام به راه افتاد، و ضمن ارسال نامه‌ئی به اطلاع سلطان سلیم رساند که چون شنیده که ارتش عثمانی قصد حمله به ایران دارد با این سپاه از مصر خارج شده تا میان دو دولت ایران و عثمانی وساطت کند و مانع بروز جنگ شود. در همین وقت در اسلامبول این شایعه برسر زبانها افتاد که سلطان مصر برای جنگ با عثمانی از مصر خارج شده است. سلطان سلیم پس از دریافت نامهٔ قانصوه یک جلسهٔ مشورتی با شرکت امرا و فقها و بلندپایگان کشوری در اسلامبول تشکیل داد، و ضمن بزرگ جلوه دادن خطر مصر و ایران و طرح این موضوع که سلطان مصر از ایران حمایت نشان میدهد و برای جنگ با عثمانی آماده شده است، راجع به تصمیم به جنگ با قانصوه غوری به تبادل نظر پرداخت. او در این جلسه از فقهای عالیرتبهٔ عثمانی فتوای جواز جنگ با مصر را گرفت، و دستور داد که نیروهای زمینی و دریائی عثمانی به طرف مرزهای شام به حرکت درآیند. چند نفر را نیز مأمور کرد به اطلاع خیربیک برسانند که بقصد اخراج نیروهای مصری از شام در حرکت است؛ و از او خواست که نیروهای تابع خویش را برای پیوستن به وی آماده سازد.

سلطان سلیم در اوائل شهریور ۸۹۵ در محلی به نام **مَرَج دَابِق** در نزدیکی حلب با قانصوه غوری روبرو شد. وقتی دوسپاه در برابر هم صف‌آرایی کردند خیربیک که فرماندهی جناح راست سپاه قانصوه را در دست داشت با سربازانش از معرکه کنار کشید و جناح راست سپاه قانصوه را به شکست کشاند. قانصوه بیش از چند ساعت نتوانست در برابر سپاه مجهز سلطان سلیم دوام بیاورد. او شکست یافته گریخت، ولی پیش از آنکه به حلب برسد در حین نماز سگته کرد و جان داد. سلطان سلیم در خلال سه ماه همهٔ شهرهای سوریه و لبنان و فلسطین را تصرف کرد و در دیماه همانسال از راه غزه وارد خاک مصر شد. برادرزادهٔ قانصوه موسوم به **طومان‌بای** که سلطان جدید مصر شده بود با حفر خندق در پیرامون قاهره و نصب دوپست عراده توپ دفاع شهر را مستحکم ساخته بود. نبرد سلطان سلیم برای تصرف

قاهره در دیماه آغاز شد و دوماه ادامه یافت. تلفات ارتش عثمانی بسیار سنگین بود، ولی سرانجام دفاع شهر درهم شکست و طومان‌بای گریخت و قاهره به دست سلیمان سلیم افتاد. چند شب بعد طومان‌بای به قرارگاه سلیمان سلیم حمله برد و قاهره را از دست او بیرون آورد. سلیمان سلیم مجدداً قاهره را مورد حمله قرار داد. مردم قاهره خواهان طومان‌بای بودند و جانانه در برابر عثمانیها مقاومت میکردند. نبرد مردم شهر با سربازان عثمانی سه شبانه روز در کوچه‌ها و خیابانهای شهر ادامه داشت. چونکه افراد بسیاری در شهر به کشتن رفتند طومان‌بای به مردم شهر فرمان داد که دست از مقاومت بردارند. او با هفت تن از یارانش از شهر گریخت. یکبار دیگر در فروردین به عثمانیها حمله ور شد، ولی این بار شکست یافت و در حین فرار از پلی بر روی نیل دستگیر شد. او را به زندان افکندند و یک هفته بعد به فرمان سلیمان سلیم اعدام کرده جسدش را بر سردر یکی از دروازه‌های شهر آویختند.

سلیمان سلیم ۸ ماه در قاهره ماند. در این اثناء شریف مکه موسوم به ابوالبرکات هاشمی (از اجداد پادشاهان کنونی اردن هاشمی) که کارگزار سلطان مصر بود پسرش را با هیئتی به قاهره فرستاد و کلید کعبه را برای سلطان سلیم ارسال داشت، و در نامه‌ئی که برای او نوشت او را «حامی الحرمین الشریفین» لقب داد.^۱ سلطان سلیم سپس خیربیک را به حاکمیت مصر گماشت و اموال خزائن سلطنتی و کتابهای کتابخانه قاهره را بر بار هزار شتر کرده از راه فلسطین و سوریه به اسلامبول فرستاد. بعد از آن شماری از هنرمندان و صنعتگران و مدرسان مصری را با خود همراه کرد و به سوی شام به راه افتاد. در این سفر، او المتوکل علی الله سوم - آخرین خلیفه عباسی مستقر در مصر - را نیز با خود برد.^۲ او در شام نیز حدود شش ماه توقف کرد، و آنگاه

۱- حجاز و یمن از زمان ایوبیها بخشی از مصر به شمار میرفت، و در این هنگام نیز تابع دولت مملوکی بود. پس از سقوط دولت مملوکی به دست سلطان سلیم، حجاز به دولت عثمانی ملحق گردید.

۲- وقتی هولاکوخان در سال ۶۳۷ بغداد را تصرف کرد و خلیفه و همه افراد خاندان عباسی را دستگیر

حکومت شام را به یکی از ممالیک به نام «جان بُردی غزالی» سپرد و به اسلامبول برگشت. او متوکل علی الله را به اسلامبول برد، و «خلعت خلافت» و «تارهای ریش پیامبر» و «شمشیر عمر ابن خطاب» که نزد او بود را از او گرفت، و از او تقاضا کرد که مقام خلافت را به وی تفویض کند. متوکل علی الله چاره‌ئی جز گردن نهادن به خواست سلطان سلیم نداشت، و طی یک مراسم رسمی تفویض خلافت به سلطان سلیم را اعلام داشت. از آن پس سلطان سلیم لقب «خلیفه» به خود گرفت، و سلاطین عثمانی از زمان او به بعد لقب **خلیفه عثمانی** بر خود داشتند. از این زمان به بعد دولت عثمانی نیز **خلافت عثمانی** نامیده شد.

اینک سلطان سلیم در مقام خلیفه پیامبر خودش را «ولی امر مسلمین جهان» میدانست. طبق تئوری اسلامی که در قرن پنجم هجری تدوین شد، وجود دو خلیفه در یک زمان در جهان اسلام جائز نبود. از آنجا که شاه اسماعیل صفوی نیز در ایران به نحوی ادعای جانشینی پیامبر و امام علی را داشت، و به نوبه خودش «خلیفه» به شمار میرفت، سلطان سلیم بر آن شد که ایران را بگیرد و در همه کشورهای اسلامی یک حکومت واحد تشکیل دهد. او به این هدف در مهرماه سال ۸۹۹ به ادرنه حرکت کرد، ولی در راه بر بستر بیماری افتاد و دوماه بعد درگذشت.

سلطان سلیم به ایران و فرهنگ و ادب و تاریخ ایران علاقمند بود و ایران را یک سرزمین مقدس میشمرد. بیشتر مطالعاتش در متون فارسی بود، به فارسی شعر میسرود، و شاهنامه را بسیار زیاد مطالعه میکرد و به شدت تحت تأثیر داستانهای حماسی شاهنامه قرار داشت. اسماعیل حقی اوزون دربارهٔ علاقه سلطان سلیم به ادب

کرده به قتل رساند، مردی از این خاندان به نام ابوالعباس احمد به شام گریخت. «ظاهر بیبرس»- سلطان مملوکی مصر- این مرد را به مصر طلبیده با او بیعت کرد و لقب «الحاکم بأمرالله» به وی بخشید. از آن پس نوادگان این خلیفه در مصر میزیستند، و یکی بعد از دیگری توسط سلطان وقت به خلافت نشانده میشدند تا نوبت به همین المتوکل علی الله رسید. سلاطین مملوکی مشروعیت خویش را از دست همین خلفا میگرفتند.

فاسی مینویسد که او به «زبان ترکی شعر کم گفته ولی به فارسی اشعار بسیاری سروده است. منظومه‌های فارسی سلیم به خط خودش در آرشیو موزهٔ توپ قاپی نگهداری میشود». نیز مینویسد که دیوان شعر فارسی سلطان سلیم در سال ۱۹۰۴ به دستور ویلهلم دوم - امپراتور وقت آلمان - به قطع بزرگ و مذهب توسط پل هوون در برلن به چاپ رسیده است.^۱

به نظر میرسد که سلطان سلیم با تصویری که از شکوه گذشته‌های ایران در ذهنش داشت، پس از فتح کشورهای عربی بسیار علاقمند شده بود که شاهنشاه ایران شود. او پس از آنکه به مقام خلافت رسید دستور داد تاجی شبیه تاج شاهنشاهان باستانی ایران برایش ساختند، و آنرا به جای کلاه عثمانی بر سر مینهاد و میگفت کسیکه شاه است باید مثل شاهنشاهان ایران باشد و مثل آنها تاج بر سر بگذارد.^۲

خلاصه آنکه سلطان سلیم هم به فرهنگ و زبان ایرانی علاقه داشت و هم برای تاریخ و تمدن ایرانی تقدس قائل بود، و هم به زبان فارسی آشنائی کامل داشت. این در حالی بود که شاه اسماعیل نه چندان سواد داشت (سوادش در حد خواندن و نوشتن ابتدائی بود)، نه از تاریخ ایران بااطلاع بود، و نه جز کینه نسبت به ایران و ایرانی احساسی در دل داشت. قزلباشان او نیز تاتارهایی بودند که تا پیش از شاه اسماعیل هیچگاه ایران را ندیده بودند و هیچ اطلاعی از گذشتهٔ ایران و ایرانی نداشتند و زبان فارسی را نیز به هیچوجه نشنیده بودند و نمیتوانستند تکلم کنند. شاه اسماعیل خودش را شاه ایران مینامید ولی با همه چیز ایران بیگانه بود.

شاه اسماعیل از هرگونه شعور سیاسی بی‌بهره بود. در دستگاہ او نیز حتی یک نفر وجود نداشت که درمواقع حساس قادر به تصمیمگیری درست باشد. سران قزلباش که از برهنگی و گرسنگی و راهزنی به مقام و قدرت و ثروت و شوکت

۱- اسماعیل حقی اوزون: ۲/ ۳۲۶.

۲- پارسادوست: ۵۶۱، به نقل از «تاریخ امپراتوری عثمانی» نوشتهٔ هامرپورگشتال.

رسیده بودند، کشور را میان خودشان تقسیم کرده بودند و عموماً - به خصیصه نژادی‌شان - مردمی بودند جاهل و احساساتی و تحریک‌پذیر که در هیچ شرایطی نمیتوانستند تصمیم درستی اتخاذ کنند. تنها خصایص نژادیشان مکاری در راه تاراجگری بود، و دیگر هیچ. آنها بیشتر خصائص جانورانی داشتند که در مواقع شکار به مکر و حيله متوسل میشوند. شاه اسماعیل نیز که تمام عمرش در زیر دست چنین عناصری تعلیم دیده بود خصلتهای آنها را داشت، و از هرگونه تدبیر و تفکر بی‌بهره بود. تنها عاملی که به شاه اسماعیل و قزلباشانش کمک کرد که ایران را بگیرند و ویران سازند توحش و بیرحمی و ددمنشی آنها بود.

وقتی سلطان سلیم همه نیروهای عثمانی را متوجه فتح شام و مصر کرد فرصت مناسبی پیش آمده بود تا شاه اسماعیل دست به کار جبران شکست چالدیران شود و سرزمینهایی که سلطان سلیم از ایران جدا کرده بود را بازپس گیرد. ولی نه او جسارت چنین تفکری را داشت و نه در میان همه قزلباشانش یک نفر یافت میشد که در غم ایران باشد. او حتی آنقدر تدبیر نداشت که دست کم در این دوران به فکر مهار کردن باندهای تبهکار تبرائیش بیفتد تا ملت را بیش از آن از خودش نرنجاند و وادار نسازد که برای نجات از ستمهای تبرائیان دست به دامن دشمن او شوند. ولی او چنین نکرد و نمیخواست هم که چنین کند. برای او ملت مفهومی نداشت، و دلجوئی از ملت معنائی نمیداد. او جز به نابودسازی سنی‌ها و نشر مذهب خودش به هیچ چیزی نمی‌اندیشید.

شاه اسماعیل تا پیش از شکست چالدیران، خودش را یک ذات مقدس فوق بشری مؤید به امدادهای غیبی و معجزه‌گر و خداگونه می‌پنداشت، و خیال میکرد که مادرگیتی فقط یک ذات پاک را زائیده است و آنهاست او است. او درنامه‌ئی که برای شیبیکخان فرستاد، تصریح کرد که آن اسماعیل صدیق و نبی که در آیه قرآن نامش آمده است منم، و هزار سال پیش از این خدای آسمانها مرا راستگو و برگزیده

خوانده است. او در این نامه ادعا کرد که به او وعدهٔ آسمانی داده شده که در آخرزمان برجهان بشریت سلطنت کند و سراسر گیتی را بگشاید و دین خود را در میان انسانها بگستراند؛ و این حدیث را آورد که میگفت: «لِكُلِّ اُنَاسٍ دَوْلَةٌ، وَ دَوْلَتُنَا فِي آخِرِ الزَّمَانِ». او خودش را مصداق این حدیث میدانست که از زبان امامان شیعه گفته شده بود که امامان شیعه در آخرزمان تشکیل دولت شیعه خواهند داد.^۱

شاه اسماعیل که بسبب پرورش غلط و کرنشهای اطرافیان تاتارش خودشیفته شده بود به راستی باور داشت که برگزیدهٔ آسمانها است و از طرف الله هدایت و حمایت میشود و همواره در همه جا پیروزمند خواهد بود تا دین حق را بگستراند و همهٔ سنی‌ها را از صحنهٔ گیتی براندازد و نام و نشان ابوبکر و عمر را که به گمان او دشمنان خدا و پیامبر و اهل بیت بودند محو کند. تا پیش از جنگ چالدران این عقیدهٔ قلبی او بود و سخت هم به آن پایبند بود و در همه جا به آن تصریح میکرد.

وقتی در چالدران تیر خورد و نقش زمین شد و مرگ تحقیرآمیز را به چشم دید چنان رعب و هراسی در دلش افتاد که ساختمان خودشیفتگی و نخوتش به یکباره فروریخت و خویش را موجودی ناتوان و درمانده یافت که نیاز به کمک یکی دو قزلباش از جان گذشته دارد تا از میدان بگریزد و جانش را نجات دهد تا به دست افراد سپاه عثمانی نیفتد. میتوان تصور کرد که او در آن لحظات شکنجه‌های جانگدازی که خودش به بسیاری از بزرگان و نام‌آوران ایران وارد آورده بود را به خاطر آورد، و در وحشت شد که اسیر سلطان سلیم شود و مجبور گردد که چنان شکنجه‌هایی را تحمل کند. او به چشم خود دیده بود که وقتی به فرمان او یکی از بزرگان ایران را زنده زنده پوست بر میکندند و این کار را ساعتها با تانی انجام میدادند تا آن شخص بیهوش نشود و زجر شکنجه را بیشتر نوش کند، چه زوزه‌های جانخراشی از اعماق جان آن

۱- متن کامل نامه در: پارسا دوست: ۸۰۵-۸۱۰.

زجر دیده بیرون می‌آمد. او به چشم خود دیده بود که وقتی یک نفر از بزرگان ایران را به فرمان او روغن و شمع می‌مالیدند و دست و پا بسته در آفتاب رها میکردند، چگونه پوستش آهسته آهسته عفونت میکرد و کرم در پوستش پیدا میشد و آن کرمها چگونه پوستش را میخوردند، و آن بدبخت روزها وشبهای متمادی در زیر شکنجه ضجه میکرد و لحظه‌ئی ضجه‌هایش خاموش نمیشد.

شاه اسماعیل با اینگونه شکنجه کردنِ انسانها احساس لذت میکرد. ولی در لحظاتی که به حالت زخم خورده در گودال میدان چالدیران افتاده بود، همه این شکنجه‌ها را بر روی خودش احساس میکرد و شکنجه نشده درد میکشید. تفکر درباره این شکنجه‌ها که فکر میکرد به زودی به فرمان سلطان عثمانی بر او وارد خواهد آمد روحش را در هم میشکست و او را بیش از پیش به دلیل بودن خودش واقف میساخت. فاصله طولانی میان چالدیران و درگزین همدان را به یک منزل تاختن نه نشانه دلیری است و نه نشانه بیباکی بلکه نشانه ضعف شخصیتی و هراس و وحشت است. اهل تاریخ میگویند که همیشه شخصیت قهرمانان را باید در لحظات شکست شناخت و نه در عرصه پیروزی؛ و در لحظات شکست است که معلوم میشود یک نفر واقعا قهرمان است یا تصادفاً برای او پیروزیهای قبلی را به ارمغان آورده بوده و او شایسته آنها نبوده است. شاه اسماعیل به آن سبب همینکه خود را از گودال بیرون کشیده بر پشت اسب انداخت تا وقتی به درگزین رسید از اسب فرود نیامد، که از سلطان سلیم در وحشت شده بود. این وحشتها شاه اسماعیل را چنان شکست و فروریخت که دیگر هیچگاه به حالت یک انسان معمولی در نیامد. شکست و فرار خفت‌بار چنان بروحیه او اثر نهاد که او از آن پس عملاً به یک موجود ناکاره و مهمل و سرخورده و ناامید و بزدل و مرعوب تبدیل گشت، چنانکه شنیدن کلمه «جنگ» او را به لرزه در می‌آورد و به فکر فرار می‌افکند. بازتاب این روحیه را ما میتوانیم در نامه‌هایی که پس از آن به سلطان سلیم نوشته است ببینیم.

او که دیگریک موجود فروریخته و روحیه باخته بود از آن پس قدرت تصمیمگیری را به کلی از دست داد و از صحنه تصمیمگیری کنار کشید و امور قزلباشان را به دست میرزاشاه حسین سپرد. بوداق قزوینی مورخ دربار شاه تهماسب مینویسد که بعد از جنگ چالديران «خسرو دین مطلقاً از مهمات خود خبر نداشت و تمامی [امور کشور] به دست وکلا و وزرا بود»^۱ او پس از شکست چالديران ده سال دیگر زنده بود. در تمام این مدت او موجود بیچاره و مفلوکی بود که از شدت فشار روحی به میگساری و مستی دائم روی آورد و شب و روزش را در بیخبری به سر میبرد. او در این سالها خودش را در باده و مستی غرق کرد تا از جهان انسانها و از خویشتن بیخبر بماند. او دیگر علاقه‌ئی به پیگیری رسالت موهوم پیش از شکست چالديران نداشت. همه ساعات شبانه روز را با میگساری و لواط در دشتهای دور از پایتخت در چادرها میگذراند، و میکوشید که بیشترین لذت را از زندگیش ببرد و در عین حال از دنیا بیخبر بماند.

او که پیش از آن - چنانکه در جای خود دیدیم - در قلمرو علاءالدوله ذوالقدر آن جنایتها کرد، اکنون از ترس اینکه علاءالدوله بخواهد به ایران حمله کند، با ارسال نامه و هدایای گرانبها کوشید که دوستی علاءالدوله را جلب کند. ولی درهمین هنگام سلطان سلیم یک نیروی چهل هزار نفری را برای تصرف قلمرو علاءالدوله گسیل کرد، علاءالدوله کشته شد و سرزمینش ضمیمه کشور عثمانی شد.

شاه اسماعیل همچنین کوشید که به دشمن خونینش شروانشاه که با سلطان عثمانی روابط دوستانه برقرار کرده بود نزدیک شود؛ زیرا از آن میترسید که شروانشاه به کین پدرش به جنگ او برخیزد. علاوه بر این او امیدوار بود که شروانشاه واسطه برقراری ارتباط دوستانه میان او و سلطان سلیم شود و خطر جنگ احتمالی آینده

۱- پارسادوست: ۶۱۷، به نقل از جواهرالخبار بوداق قزوینی.

سلطان را از او دور کند. شاه اسماعیل در این زمان جز به زنده ماندن به هیچ چیزی نمی‌اندیشید. و چون میدانست که در درون ایران همه ملت با او دشمنند به دوستیش با شروانشاه افزود تا اگر بار دیگر در برابر سلطان سلیم مجبور به فرار شود نزد شروانشاه جایی برای پناه گرفتن و زنده ماندن داشته باشد. او برای تقویت دوستیش با شروانشاه به فکر افتاد که با او پیمان وصلت ببندد، و به شروانشاه پیشنهاد کرد که دخترش (دختر شاه اسماعیل) را برای پسر خویش بگیرد. آن شاه اسماعیل سنی‌ستیز که تا دیروز حتی نمیتوانست بشنود که هر کس سنی است حق زنده ماندن دارد، امروز چنان به ذلت افتاده بود که یک شاهزاده سنی که دشمن خاندانی او به شمار میرفت دخترش را به زنی بگیرد شاید او در شکست احتمالی آینده نزد این سنی جایی برای پنهان شدن بیابد. او نه تنها دخترش را به پسر شروانشاه داد بلکه دختر شروانشاه را نیز به زنی گرفت. او آنقدر برای این وصلت اهمیت قائل شده بود که وقتی موکب عروس از شروان بیرون آمد خود با تمام بزرگان دولتش در یک موکب بزرگ و باشکوه تا چندفرسنگی تبریز به پیشواز موکب عروس رفت.

او دست به دامن شروانشاه شد تا نزد سلطان سلیم شفاعت کند که ویرا ببخشد و به دشمنی نسبت به او ادامه ندهد. شروانشاه نیز بنا به تقاضای ملتمسانه شاه اسماعیل برایش نزد سلطان وساطت کرد. سلطان سلیم که تا آن زمان سوریه و لبنان و فلسطین و مصر و حجاز را گرفته بود، وقتی از قاهره به حلب برگشت یک فتحنامه مفصل شامل گزارش پیروزیهایش برای شروانشاه فرستاد و به او نوشت که مقصد بعدی او شاه اسماعیل خواهد بود. شاه اسماعیل نیز وقتی شنید که سلطان سلیم به حلب رسیده است، یک هیئت سفارتی از بلندپایه‌ترین مقامات دولتش را با هدایای گرانقیمت و تهنیتنامه مفصل به نزد سلطان سلیم فرستاد. او در نامه‌اش سلطان سلیم را «حامی حرمین شریفین و اسکندر زمان و مالک بلاد و امم» خواند و خاضعانه به او

نوشت که «خواست و قصد تو هرچه باشد، من آنرا به جای خواهم آورد».^۱ او در نامه‌اش به سلطان سلیم خودش را تا حد یکی از چاکران سلطان پائین آورد و صراحتاً اعلام داشت که حاضر است هر فرمانی که سلطان به او دهد را اطاعت کند. با وجودی که شاه اسماعیل تا این حد خودش را نزد سلطان سلیم ذلیل نشان داده بود، باز هم سلطان به نامه او توجهی نشان نداد. شاه اسماعیل حتی نامه‌ئی با هدایای بسیار به همراه هیئتش به مادر سلطان سلیم نوشت،^۲ شاید بتواند عطوفت آن زن را جلب کند و توسط او سلطان سلیم را از حمله مجدد به ایران بازدارد.

ولی همه تلاشهای شاه اسماعیل برای جلب دوستی سلطان مغرور عثمانی بی ثمر ماند. این امر بر وحشت شاه اسماعیل از او افزود، و ویرا بیشتر به میگساری و مستی کشاند. در این دوران تنها کار او میگساری و لواط بود، و تنها دلخوشیش کاسه جمجمه شیبکخان که ویرا به یاد پیروزیهای گذشته می‌افکند و دل‌سائی میداد. افراط در میگساری و لواطگری او را از پا افکند و به شدت رنجور کرد تا جائی که دیگر اشتهائی به غذا نداشت. همه غذایش شده بود باده‌ئی که در کاسه سر شیبکخان مینوشید. او هر روز ضعیف و ضعیفتر شد و در اثر نخوردن غذا رنجوریش افزوده شد و سرانجام در خردادماه ۹۰۳خ در آستانه ۳۷ سالگی درگذشت.

شاه اسماعیل چهار پسر داشت که بزرگترینشان طهماسب در نیمه اسفندماه ۸۹۲ متولد شده بود. قزلباشان این کودک دهسال و سه ماهه را با لقب «مرشد کامل» و «ولی مطلق» به سلطنت نشاندهند و خود به حاکمیت تاراجگرانه بر ایران ادامه دادند. این کودک نیز شیوه عیاشی پدرش، یعنی همان میگساری و همان لواطگری را دنبال کرد و امور کشور را برای قزلباشان رها ساخت.

۱- اسماعیل حقی اوزون: ۲ / ۳۱۶.

۲- پارسادوست: ۵۵۷.

جدائی عراق و کردستان از ایران

در دوران سلطنت شاه تهماسب که دوران ورود فقیهان لبنانی و احسائی به ایران و اداره دستگاه دینی صفوی توسط آنها بود فشار برنامه‌ریزی شده بر مردم ایران برای تغییر مذهب ادامه یافت. در زمان او کشور را عملاً دسته‌جات بسیار منظم تبرائی اداره میکردند که زیر فرمان مستقیم فقهای لبنانی و احسائی بودند. تبرائی‌ها در این دوران کارنامه‌ئی بسیار سیاهتر از کارنامه شاه اسماعیل نشان دادند و چنان زیانهای بزرگی به کشور وارد آوردند که هیچگاه جبران نشد. در مشهد و گرگان و مرو و هرات، مردم دست به دامن عیبدالله خان ازبک شدند. عیبدالله خان این شهرها را گرفت. از آن پس این شهرها تا پایان حیات شاه تهماسب در میان ازبکها و قزلباشان دست به دست میشد، و هر بار که قزلباشان بر این شهرها دست می‌یافتند مردم به صورت مکرر به اتهام همدستی با سنی‌ها توسط قزلباشان کشتار میشدند. قزلباشان چونکه از شکستهایی که از ازبکها می‌خوردند زیان میدیدند با تاراج کردن مردم به جریان خساراتشان می‌پرداختند. مثلاً در مورد یکی از لشکرکشی‌های عیبدالله خان به هرات، وقتی قزلباشان پذیرفتند که شهر را تحویل ازبکان دهند مشروط بر آنکه عیبدالله خان اجازه دهد آنها سالم از شهر بروند، به نوشته اسکندریک، «از طایفه تکلو در آن واقعه ستم و تعدی بسیار به رعایای بیچاره رسید؛ نقود و اسباب ظاهر را از ایشان گرفته بیرون میکردند، بلکه به جست‌وجوی اشیای نهانی نیز می‌پرداختند، و بعد از بیرون رفتن شهریان، بیوت و مساکن ایشان را کنده اگر دفینه یافت میشد می‌بردند» (یعنی وقتی خانه‌ها را تاراج میکردند مردم را از خانه‌هایشان بیرون میکردند و خانه‌ها را به امید آنکه شاید چیزی در دیوارها نهان باشد منهدم میکردند).^۱ در یک مورد دیگر، درباره بازگیری هرات، مینویسد که حاکم جدید قزلباش که از مشهد

برای هرات فرستاده شده بود، «در هرات به سخنِ جمعی اشرار، باب ستم و زورگیری بر روی خلائق گشود، ... و به هرکس از مردم شهر و بلوکات گمان اندکی تمولی بود به مصادره و مؤاخذه او گرفتار گشت. ... اظهار میکرد که دوشینه در واقعه از حضرات دوازده امام علیهم السلام به من اشاره شد که از فلان شخص فلان مبلغ گرفته به غازیان ده و دفع دشمنان ما کن، و حکم امام را چاره نیست. ... و فرموده امامان را کم و زیاد جایز نیست. القصه ... زر بسیار به حصول پیوست و مردم از جور او به جان رسیدند»^۱.

سران قزلباش با این ترتیب، بسیاری از جنایتهائی که میخواستند انجام دهند را به فرمان امامان شیعه نسبت میدادند. شاید هم راست میگفتند و این را در خواب میدیدند. زیرا که شب و روز به خودشان تلقین میکردند که اجراکننده خواست امامان شیعه هستند؛ پس طبیعی بود که این خودتلقینی در رؤیاهایشان نیز بازتاب یابد، و در خواب از امامان دستور یابند که جنایت کنند. در آن زمان قزلباشها هنوز از امام غائب دوازدهم چندان اطلاعی نداشتند تا بتوانند در بیداری او را ببینند؛ پس هرچه لازم بود را در خواب میدیدند.

مردم کردستان و عراق همواره در تلاش بودند که از دولت عثمانی برای نجاتشان از دست ستمهای تیرانیان صفوی کسب حمایت کنند. سلطان سلیمان قانونی که پس از پدرش (سلطان سلیم) به سلطنت رسید ارتش عثمانی را متوجه اروپای شرقی ساخت. شخصیتهای کردستان و عراق همواره از او استمداد میکردند و ویرا به لشکرکشی به ناحیه خویش فرامیخواندند. شاه اسماعیل همه زمینها را برای جدائی کردستان و عراق از ایران فراهم آورده بود. در زمان شاه تهماسب نیز همان سیاست مردمستیزی دنبال شد، و مردم را بیش از پیش به فکر چاره گری برای یافتن راه نجات

افکند. سلطان سلیمان در سال ۹۱۲ پس از هماهنگی با رهبران عراق و کردستان به سوی شرق آناتولی حرکت کرد. وقتی سپاه عثمانی به مرزهای آذربایجان رسید، شاه تهماسب در ایران مرکزی سرگرم تفریح و بازی و شکار بود. مرزهای آذربایجان هیچگونه دفاعی نداشت. سپاه عثمانی بدون هیچگونه مقاومتی وارد خاک آذربایجان شد و تبریز را بدون جنگی به تصرف درآورد. مردم تبریز با شادی از عثمانی‌ها استقبال کرده شهر را به آنها تسلیم کردند. با تصرف تبریز سراسر آذربایجان به دست عثمانی‌ها افتاد. قزلباشان هیچ واکنشی در برابر سقوط آذربایجان از خود نشان ندادند، و شاه تهماسب را همچنان با اردوی عشرتش به دشتهای خوش آب و هوا میبردند و روزهایشان را به خوشی سپری میکردند. پایتخت دولتشان را نیز به زودی به قزوین منتقل کردند. سلیمان قانونی از آذربایجان راهی همدان شد. همدان نیز داوطلبانه تسلیم سلطان عثمانی شد. سلطان عثمانی از همدان راهی بغداد شد. تا ورود او به بغداد هیچگونه مقاومتی در برابرش نشان داده نشد. او بغداد را به آسانی گرفت، و دیگر شهرهای عراق نیز تسلیم او شدند. اینکه در عراق هیچ مقاومتی از طرف هیچ گروهی بروز نکرد، نشان‌دهنده آنست که شیعیان عراق نیز که بخش اعظم جمعیت عراق را تشکیل میدادند، از دست قزلباشان و مذهبشان به ستوه آمده بوده و آرزومند نجات بوده‌اند. سلیمان قانونی عراق را به طور رسمی ضمیمه دولت عثمانی کرد. در سال ۹۳۴ خ معاهده صلحی از طرف دولت عثمانی به شاه تهماسب تحمیل شد که به موجب آن دولت ایران الحاق کردستان و عراق به عثمانی را به رسمیت میشناخت.

قزلباشان از آن پس به همان رسم جهاد دیرینه‌شان برگشتند، و در حملاتی که به اران و شروان بردند، آن سرزمین را متصرف شده خاندان ایرانی تبار شروانشاهان را به کلی نابود کرده، کشورشان را ضمیمه قلمرو خویش کرده به تغییر دادن خشونت‌آمیز مذهب مردم همت گماشتند. همچنین در حملات جهادی به گرجستان که به هدف غنیمتگیری انجام میدادند، ضمن تاراج و تخریب آبادیهای گرجستان

بخشهایی از آن سرزمین را نیز به قلمرو خویش افزودند. ولی بخش اعظم آذربایجان شامل تبریز همچنان در دست عثمانی‌ها بود، و شاه‌تهماسب و قزلباشانش هیچ اقدامی برای تخلیص آذربایجان انجام نمیدادند؛ زیرا همینکه سلطان عثمانی با آنها روابط صلح‌آمیز برقرار کرده بود و با بقیه نقاط ایران کاری نداشت برای آنها کافی بود؛ و میتوانستند با تاراجهایی که در بقیه نقاط ایران میکردند به عیش و نوش ادامه بدهند. شاه‌تهماسب نیز از این زمان به بعد در وضعی بود که اصلاً از منطقه قزوین بیرون نمیرفت و همواره در مناطق خوش‌آب و هوای اطراف قزوین در گردش بود و زندگی را در چادر و بیابان میگذراند؛ و این به آن سبب بود که قزلباشها هنوز به زندگی شهری خوگر نشده بودند و بیابان را برشهر ترجیح میدادند، و همواره شاه‌تهماسب را با خودشان به این‌دشت و آن‌دشت می‌بردند. از این رو است که در زندگی‌نامه شاه‌تهماسب پیوسته میخوانیم که در فلان‌دشت در چادرش فلان کار کرد یا فلان چیز گفت، یا در فلان‌دشت اینقدر شکار کرد. داستانهای تجاوز و تعدی به جان و مال مردم بی‌پناه نیز در این دوران به کرات در کتابهای مداحان صفوی آمده است که خواندنش دل هر ایرانی را به درد م‌آورد.

بدین ترتیب در نیمه اول قرن دهم خورشیدی آنچه به نام کشور ایران مانده بود ایران مرکزی و جنوبی و گیلان و مازندران و اراک و شروان بود. سغد و خوارزم و بخشی از خراسان و بخش اعظم گرگان در دست ازبکان بود، و آذربایجان و همدان و عراق و دیاربکر و کردستان رسماً و طبق توافقنامه کتبی ضمیمه کشور عثمانی شده بودند. بعدها در زمان شاه عباس، دولت عثمانی فقط همدان و بخش کوچکی از کردستان بعلاوه تبریز را به ایران بازپس داد، ولی بقیه ایران غربی شامل عراق و کردستان برای همیشه در اشغال عثمانی‌ها ماند.

با روی کار آمدن دولت قزلباش در ایران، بلوچستان همه روابط خود را با دولت قزلباشان قطع کرد. به زودی بخش بزرگی از بلوچستان (کوئته، کلات،

خضدار، تربت، گوادر) به قلمرو تیموریانِ فارسی‌زبانِ هندوستان پیوست تا از حیطة ستمهای قزلباشان در امان باشد. این سرزمینِ کاملاً ایرانی که همهٔ مردمش ایرانی‌اند و به لهجهٔ بلوچی حرف می‌زنند، برای همیشه و تا امروز از ایران جدا ماند، و پس از تشکیل دولت پاکستان، بصورت یک ایالتِ نیمه‌خودمختار این کشور درآمد و بلوچستانِ پاکستان نامیده شد. عراق و ارزنجان و دیاربکر نیز دیگر هیچگاه به دامن ایران برنگشتند؛ پس از جنگ اول جهانی که دولت ترکیه تشکیل شد عراق و بخشی از کردستان به یک کشور بصورتی که امروز هست (کشور عراق) تبدیل گردید؛ و ارزنجان و دیاربکر و بخش اعظم کردستان همچنان جزو کشور ترکیه ماندند (و کردهای این منطقه تا امروز تحت ستم مضاعف ترکها قرار دارند).

بعدها، یعنی پس از فروپاشی دولت صفوی که نادرشاه افشار به سلطنت رسید، سیاست شیعه‌سازی ایرانیان کنار گذاشته شد، سنی‌های کشور بعنوان مسلمان به رسمیت شناخته شدند، به دوران تاخت و تازهای تبرائیان در کشور پایان داده شد و دار و دستگاه ترائیان متلاشی گردید. در نتیجهٔ این سیاستِ مدبرانه، بخش شرقی کشور که در تمام دوران صفویه از ایران بریده بود دوباره به دامن کشور برگشت. البته نادرشاه قربانی این سیاست گردید و ترور شد (و ملاحی تبرائی، تاریخ ترور او را «نارد به درک رفت» نوشتند)؛ ولی راهی را که او آغاز کرده بود در دولتهای بعدی - یعنی توسط زندی‌ها و قاجاریان - ادامه یافت. با اینحال، در زمان قاجاری‌ها - که یکی از قبایلِ قزلباش بودند - آزادی عمل دستگاههای فقهاتی پر قدرت و ثروتمند شیعه در نقاط مختلف کشور برای فشار وارد آوردن بر ایرانیان به تغییر مذهب کم و بیش ادامه یافت، و نارضایتهای ایرانیان از این سیاست سبب شد که در اوائل قرن ۱۳ هجری سرزمینهای سیستان و خراسان نیز برای همیشه از ایران جدا شوند. از بخش اعظم خراسان و سیستان کشوری به نام افغانستان تشکیل شد. آنچه از خراسان برای ایران ماند بخش ناچیزی شامل مشهد و نیشابور و توس بود. از سیستان نیز جز بخش

ناچیزی شامل زاهدان چیزی برای ایران نماند. از سغد و خوارزم و بخشی از گرگان بعدها دو کشوری که اکنون ازبکستان و ترکمنستان اند به وجود آمدند؛ و فقط بخش ناچیزی از گرگان برای ایران ماند. تاجیکستان نیز بخشی از آستان بلخ بود که در همان هنگام از دامن ایران جدا گردید.

خلاصه آنکه با افتادن ایران به دست قزلباشان صفوی زمینه‌های جدائی قدیمی‌ترین سرزمینهای ایرانی از دامن مادر میهن آماده شد. این سرزمینها همانهایی بودند که زادگاه و تبلیغ‌گاه زرتشت، خاستگاه برمکیان، حرکت‌گاه انقلاب ابومسلم خراسانی، خاستگاه و پرورشگاه طاهر ذوالیمینین و افشین، سرزمین مقنع خرم‌دین، خاستگاه و مرکز حاکمیت یعقوب لیث صفار، سرزمین سامانی‌ها و رودکی و ابن سینا و خوارزمی و فارابی و بیرونی و مولوی، و مرکز اصلی فرمانروائی طاهریان و صفاریان و سامانیان را تشکیل میدادند.